

همه دانندگان راهت معلوم

که باشد مستحق پیوسته محروم

غم عالم چسب ابرو دل نهادی	رها کن غم که آمد وقت شادی
سخن بجان از دماغ بوشمند است	گر از تحت اثری آید بلند است
کل انشا ندن غبار اینچنین چه	نمک خوردن نکلان بیختم چه
درختی که جوانی گوشه بر خاست	چو خشک و پیر کردد کی شود راست
ز عالم وقت هر چیزی پدید آ	در سر کج راه وقتی کلید آ
کمن با اینهمه نرمی در شتی	که از قائم نیاید خار شتی
مزن چندین جراحت بد دل تنگ	دل است این دل پولا دست تنگ
کهی با من بصلح و گاه جنگی	خدا تو به دادادت زین دورگی
تو در آغاز از سر و زنده بودی	چو در دست آمدی زنده بودی

سی گزوی مراد شینه سازند

به از سیبی که در دستم گذارند

مخل را بخود کن رسنمونی	ز چند اینک بار آرزو بونی
یو خر کوافتد اندر بردباری	کنده سر کودکی بروی آری

عشا هین با نماند از پرین	ز کجنگان گد با پد چشمین
شکر که هم جدا ماند از قطار سنا	ز خاموشی کشد موشی فگار

زبانش سسدر بهر تیر و شبهر جو

یکایک خدیشش از جرمش تبر بود

بزیر پای سپیدان شدن است	به از پیش خندان و آستان است
تاب اندر شدن غرقه چو ماهی	از آن به گزوزق ز نهار خواهی
رمانی خواهی از سیلاب اند	قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از بر باد چون کای بلزری	اگر کوهی شوی کای نیز بی
گر از کوه جفا شکی بر آمد	ترا برد امن در ابر ستر آ
اگر خاری و حشت حاصل آمد	ترا برد امن او را برد ا
چو شیر انجبار سه بی زود گردد	و گر مار آید انجبار سر زرد
خنان کار خود بجیاره گشتم	که منن لها ز عقل آواره گشتم
جگر در تاب دل در موج خونت	گر آری رحمتی و قمش کونت

لب دریا آنکه قطره آب

رنگ خوبشید آنچه گرم تب آب

بسی زهر پشیمانی چشیدیم	ریزه حکم تو در دوزی سر کشیدیم
نه از ویرانه کس خج ابد خرابی	به بودستی کف بست باجی
چو در بدری رسد نقصان پذیر	به نون تابیدری نور گیسرد
ز راه همت انجبار خیز	نخست از غمخیز بد پر خیز

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم

زافت ، نماند از او بزم

از او پرس آنچه سپیدی از کس	خود شیخ ایوبخ راه تو پس
که دلم با او دمانی باید شنید	چگونه تلخ بود عیش آن مرد
که واجب شد طبیعت را مگافا	چو بد کردی سناشش این ز اقا
زالان اندک از طوفان	ز خروار صدف کجا اندوز

### نظایفی

رحمت کن و دستگیر و دریا	تا غرق نشد سفینه در آب
مقصود توئی همه طغیانند	سر حیل نونی به بزم سینه
رو به بکار شیر سیر است	باک نه چو سده کار شیر است
افقار و سخت برتر شک	ترا به با هر شیشه شک

آن بسینه طفل تشنه در خواب	گودا بسبوی خود ست آب
دانی که حساب کار چونت	سر زشته ز دست با بر دست
بنشین ز اول بر تا کن این درد	آن به که گوئی آهین سسرد
نومید مشوز چاره جستن	کز دانه شکفت نیست رستن
در نومیدی بی امید است	پایان شب سیه سیه است
گر صبر کنی بسببری شک	دولت بر آید اندک اندک
رو باه زگرگ بهره زان	کاین را می برد گت دار خون
دل را بکسی چو بایست داد	کوناوردت با لها یاد
هم شک در این راهت هم چا	میدار ز سر و چشم بر راه

ستیز که شمشیر در کین است

ز خنجر سببر که آهین است

چون کار با خستیا رمانت	به کردن کار کار مانست
خنده که نه در مقام خویش است	در خورد و خزار گریه پیش است
آن پری خری که همیشه بار	تا جانفش نیست یکشد بار
آسودگی آن زمان پذیرد	کز ز بستن چنین بپیرد

( اگر مرغ )

هم چنانک من صفا بگیرد	که مرغ شود هوا بگیرد
در نیم راهم فسر و گذاری	اندیشه کنم که وقت یاری
تا آنچه طلب کنم بیایم	نه صبر بود نه خورد و خوابم
از چون تو کسی روا نسیم	تویی که در او وفا نسیم
خیزید و گریز هسته بر خاست	از راه کیکد موج دریاست
و نه افتن کندت این بود	بویان زدن سینه است این بود

بر کندگی از اتفاق خسیرد

دولت همه ز اتفاق خیزد

مانند مباد جز بهین درد	بهای آنکه ترا ز من جدا کرد
بر خاطر من گذر ندارد	یادی که نه تو اثر ندارد
از دادن تو تیا چه خسیرد	سینائی دیده چون ببرد
غریب شبان کجا کند سود	چون گرگ بره زمین بر باد
واجب کرد در بریدن از دست	چون مار گزیده کرد انگشت
در عهد کم استوار باشد	زین گزند یکی بهتر باشد
آخردگران نظاره هستند	گیرم که مراد و دیده بستند

عاجز شده ام ز خوی محبت  
آن کو خود را کند فراموش  
زمینم که کیستس تیغ تیر است  
آن پوشد زین که رشته باشد  
فرمان تو کرده هست ، ام  
با دشمن کبکد آنس کبیرد  
چون نارت نیست باج نبود  
فریاد بر آید از نهادم

آخر چه توان نهاد نامست  
یادد گری کجا کند کوشش  
بگریز که نصحت گریز است  
مرد آن در ده که گشته باشد  
تیر غم نیست تو ، غم  
هم عادت دشمن پذیرد  
روی نی حسه ای نبود  
توید ز عین نویدم

### نظایف

احسان بعب خطه انواره  
لطفی کن از آنکه لطف داری  
دارم حسنی نفقتا تا تو  
یسی بودم و ابکت اکنون  
دیفان منگر که دانه ریزد  
آن نخل که دارد شیرمان خا

آر ، اثر او بسند ، سازد  
همشین و امید ، ری  
را کاوره که سس کعبه با تو  
نسانان زدم ، مرار توجون  
این بین که زده نه حوشه شیرد  
ذوا غیب ، ترا آورده بار

آن بگردد برفق و در نوازی	آزادان را عسکرام سازی
با من سخن نوحیح است	نه بیج می که بیج است
مگر لاشه خرم گرفته از پای	تازی فرس تو باد بر جای
هر سر که نشد مطیع رایت	انداخته باد زیر پایت
بر نیزد بس با سخا نه خویش	بر هم مزن آستانه خویش
آنکاه روی سسر بلند می	کامین شوی از میا زمندی
زین تا برین قدم زدن ملاک است	در مذبح عقل عیناک است
زان حرف که عیناکت باشد	آن به که حسنه پاک باشد

هر خانه که بی چسراغ باشد

زندان بود از چه باغ باشد

عستخ سخن با سس با کس	تا عذر خطا سخاوی از پس
کشتی که شکسته شد سانش	کونینر مباد باد بانسش
من کی بت و یکران پستم	کاوان بت خونر آشکم
آن که در که چون کنند از آن با	کونیند که آسیرین آن باد
گیرم که خرد سس پرین مرد	یا مؤذن کوی را عسس برود

<p>                 کز حال و دل نمیکند یا و                  دوری و نمودن پانته ز تو                  دره نهب ما و اولی نماند                  این پته نه آتسهر آرد با بد                  جوید زنی گویار را ای                  در حستن آن عنان کس نه                  باز آمدن قدم هند من                  رای دگران دوست نماند                  گو باسند گاه نرم گوی                  دیش از همه نیکن می اند  </p>	<p>                 نوبت زن صبح را پیدانان                  کی دور شوم من از دور                  ایچب منی و تویی نیاید                  شمشیر کشیدنت چرا بود                  عاقل گرد رسد بجنگایی                  نگاری که صلاح دولتت                  مر بنا که قدم نهی فر آستیا                  رای نو اگر چه هست شیاً                  در صفت آنفسی بر سر                  از مرید طلب کنی آستیا  </p>
---	---

نظامی

<p>                 سخن است آن دگر همه باد است                  سس نگوید که دوع تر تر است                  آبله برده در حیکور بود                  بکشم زیر بار کس نهست  </p>	<p>                 یاد گاری کز آرد میرا دست                  بر کسی در میان تیرت است                  آنکه است ز آنکه رخ نو بر بود                  کردنی دارم از رسنه  </p>
---	---



نانی از جوان خودی بجان      به که حسوا خوری ز جوان گنا  
 شمش پای چنان باید بر      که چو افستی از آن گوی خود

مردان که نوند که کنند

سگی یک بر این آینه

شاه ما بسم دو مکران بی نه      مکران ن بل بیان تھی نه  
 آن لقم من که دهن را ن شمس      رای ن بستن ضای نمانت

ما و ام نماید این سخن بدرست      تا سبتم عظیم خوبش نخواست

مذیستی و اینی دکھاف      این سه سر بایه است آینه لاف

تن پوی سیده گشتن جو سدر      د جهان کوند لعل با شس و زور

سر چو پیدی که نرود بد جبار      خزه گر در تود شکست بد او

کار عالم پسین خواند بود      به یکی راز بیان یکی راسود

یاری ز تشنگی لاساب تو      مارد بجز عرق آب شود

همه در کار خویش حیراند

چاره جز خاشی نمیدهند

ای نظامی ز کاشی بگریز      که کاشی خار باشد و نوزیر

چه غرض بودش از شکوه من	که چنین خردگر خسته من
من بدان گفتم هیچ نغز و دم	کارزد و مسند آن سخن بودم
مانده حیران آنکه چون سازد	نزد با خام دست چون بانا
دشمن آموخته ز هر نفسی	در نوشته بهره بی و رقی
از طبیعتی و بند سی و پنجم	بمد بردست او چه مهره موم

در همه کاری آن مسخر میشد  
 بیاد که بود و پاکبخت اندیشه

آتشین باد بر زبان دشمنی	کایه از نوک آتشین برقی
بر که در کار سخت گم شود	تفکیم کارش خلل پذیر شود
و تعذیب باش فرود آیدش	آزبانی بزرگست ناید پیش
و لم از خاتم خرابتر است	بگر از دل بسی کجا تر است
بحین دل چسکونه باشمش	در چنین خاطر می چه آرام یاد
روز و شب بود بادی پریش	نه شبش شب و نه روزش روز
آن گره را دو لبه بر از قطعه	چو ستاره رشنه نکرد بدید
مانده و انانامدیم و دانش او	دشمن ما بزر بردانش دست

هر چه رفت از حدیتهای نهنفت  
 زشت باشد که پیش چشم تو بس  
 شاه بادی جو کردیم شادان  
 بیشتر ز آنچه یک در صحر است  
 گریه در ناله شکست نهان  
 ما با کسیر کوره تا فستق  
 هر که او تخم کینه پیش نهاد  
 به ز خوف و شب خطرات  
 پیش از آن کتب بر او کند ازده  
 یک یک بایست با بد گفت  
 در گشاید دکان سسر که فروش  
 ای تو خانانم آبادان  
 شک در کوه و آب در دریاست  
 آشکار است بوی او بجهان  
 یا بحسب و در کج یافته  
 کوزه بردست و پای پیش نهاد  
 شخه خنده است و ز بر گذر است  
 بار بر گاد و درخت بر خرنه

### نظای

باندازه آنکه یک دم زنا  
 ندانم که شب را چه احوال بود  
 چو باد خزان در آید بیابان  
 و لا تا بزرگی نیاری بدست  
 اگر نخل خوان باشد بلسنه  
 نه دم بلکه چشمی بهم برزند  
 بشی بود یا خود یکی ساس بود  
 زمانه و هر جای بسیل بر آید  
 بجای بزرگان نشانیست  
 ز تاراج هر نفس باید کردند

نمایم جو دکنسدم آرام بجای  
 نه چون جزا مسان کسدم نمای  
 میانخی چسنان کن برآه صبرآ  
 که هم سیخ بی با بود هم کباب  
 فرودون ارژدانی در نکست  
 و یا بخت اندر دمان نه نکست  
 از آن خوشتر آمد جهان دیده را  
 که بسیندی ناپسندیده را  
 چنین ز بمشل شاه گویندگان  
 که جویت کانه یا بندگان  
 چند حکایت گویند که فرزند آن حسن سخنان و سخنجان از کتابهای خود ترجمه نمود  
 یکی گفت فلان دوست ما در نزد بان بیت و چهارم آن آدمی سیب کرد گفتند  
 محال است گفت چرا محال است فقط از طرف اولی افتاده بود .

### عفت دکنان

در روز عفت دکنان باران می آمد . و اما در و بختار کرده گفت : اینهم یک اتفاق  
 تلخی دیگر .

### حرکت زمین

نزدیکی که مشروبات زیاد می خورد صحبت از کالید شد که حرکت زمین را ثابت نموده  
 و زلزلات زیاد کشته تا قائل داشت که زمین می چرخد . گفت عفت . لازم این زلزله  
 نبود . یک بطری عرق برای مشابده چرخیدن زمین کنایت میکرد .

# حکم جس

در مجلس محاکمه یک دسته از دزدان که برای سر دسته آنها جس ابرمیین کرده بودند  
ریس القضاة از کتیر فاضلی که نزدیک او نشسته و مشغول حرّت زدن بود پرسید  
سایرین چند مدت جس متین میکنیم . آن شخص چشم خود را مالید و گفت سه سال کمتر .

## صحبت دواشن

شخصی بر گوی برادر خود گفت اگر من تو هر دو عیال بگیریم آنوقت ده نفر خواهیم  
که بایکدیگر صحبت میکنیم . گفت چطور ؟ گفت تو دوازده ، من دوازده چهار ، زن تو دوازده  
شش ، زن من دوازده ، زن من زن تو ده .

## طوفان نوح

دختر کوچکی از مادر خود پرسید طوفان نوح خیلی قدیم است . گفت بی خیلی خیلی قدیم است .  
گفت پس مادر بزرگت من آنرا باید دیده باشد .

## مشتری تراشی

یک نفر صاحب مغازه در جلوه مغازه خود داده بود این کتیبه را نوشته بودند : مشتریها  
پوش ترا در مغازه دیگر خورده بچاه زیر پد بسیار دید اینجا .

طلبکار روید هر کار

( حکایتی )

عبدکاری بده کار خود که است سال از موعده ای فترت نفس گذارنده بود نوشت این نصیحت  
آن پول را بشما بخشیدم لا اقل نصف دیگر را برای من بفرستید ، جواب نوشت نمون  
و خواهش نمودم سال دیگر خبر کنید تا موقع بخشیدن آن نصفه دویم نیز برسد .

### مخارج فاخته خوانی

مکشش بسیار تنگ و نسیبی که بجز یک برادر زاده و رشت دیگرند است بعد برض شده  
گفت : وقتیکه این مخارج فاخته خوانی را بخوانم میآوردم ششم هزاره میافزاید پنج  
بر آن ششم بر او داده گفت آسوده خاطر باشید من اول به هم که مخارج نامانده خوانی  
مجانا از جیب خود بردارم .

### نیان

در بعضی اصیبت بود لغت از زاری میفرمایم نیان و از او تمام سواحل من حاصل شد ، و تو  
حافظه ام ، و تحلیلی که داشته است . گفت بی منتقمی بشنوم تا تارت روشن کردی  
تا اصلاح مریه و زید .

### تعارف سیگار

شخص نسیبی ، محبت از دستمان تو علی سیگار را برایش خوان آورده بود کرده بسیار  
از دستمان تعارف کرده گفت بجزت زیاد میبندیم . بدست ، و دیگر که در

او هم شرح ایضا پرسش در آنجا بود آهسته گفتم : پس چرا آن صاحب منصب که نزد یک نجاری  
دیده است تعارف نمیکنید . گفتم : برای اینکه او سگ است .

بچه های این عهد و زمانه

طنز و طعنه دیگر گفتم : پدر من شخص ترازید است . گفتم : پدر من شخص تراست . گفتم  
پدر من سه خانه از خود دارد و پدر تو خانه یکی ندارد . گفتم آن خانه های پدرت هر چه  
پدر من کرده است .

## تشریحی

دقیق در شکارگاه خصوصی قرقچی حسودی شکاری غریبه را گرفته گفتم در اینجا شکار کردن  
قدغن است و باید کمی تو مان جسم بریده بدی شکاری اسکناس دو تومانی با دو داده گفتم  
یک تومان آنرا بردار و یک تومان دیگر را بمن بده گفتم پول خود ندارم گفتم پس  
بقیه پیش بماند بروقت که بعد تا یکدیگر ملاقات کردیم بمن خواهی داد .  
بدی است دفعات دیگر هر قدر آن شکاری با آن قرقگاه رفته و شکار نمیداد ابد این  
ملاقات قرقچی نایل نمیشد .

کدامی نابسینای ما

اولی از وی پی پرسید آیا این آقای را که حالا یک تران تازه سگه بود ، روی شناسی

گفتم

گفت ز قضا و احسان چه جور آید ام

## تظایر

گر آنجسیر خور مرغ بودی فراغ	بنودی بگفت باخبر بر هیچ شاخ
ازین آشنایان بگانه خوی	دور و نئی بگفت ز بانای بوی
چو لشکر بر اسان شود در ستیز	سکاشش نماند مگر در گریز
بگویی ز گرگان تو اینم رشت	که بر جمل حسنه جمل ناز و سخت
بان کس که اور خیر است نماند	بجه کس در دمان سخته بود ام
نمستی که از پیله بودی که	ز آمو برده عاجبندی کی کند
بندگام هستی نو ما بمید	که از سینه باره آب سفید
چرا آن کی ببارت صبا شود	شود و بسد آنکه بد یا شود
درین باغ رهین در تنی رشت	که ماند از قضای تیرین درشت
من آن حسید را کردم ام سید	غش باز در گردن آرم کند
خطر است در کارشان بسی	که با ستاره اش نذار ای
ترا این کجا آسمان درخت	بیا به چراغ تو حسنه رخت
کلافی بگفت بگوش کرد	بگفت تو بتون بر از او شش بود



ز خاک کبر استخوان فسکنی      سر و چشم خود را از زبان فتنگی  
 ده شیر گرسنه است یکت آن گوی      کباب انجمنی است که است ز

عنان بازکش زین قشای خام

که سیمنج را کس نیاید بدام

چنین گشت بستم فراموز را	که مشکین دل و بکین لب سوز را
نباید سسر از علم او تا نشن	که نو آن از او بستری یافتن
جانز چنین در دسر با بیت	در اینگونه در که خطر با بیت
چه افتاد که ز اعنان تا فتنی	سوی مایی روز نشانی
در آیین شان در رسم کمان	پیام آوران اینند از زبان
چو در طاس لفرزه افتاد بود	رماننده با چاره با چاره ز
بسینم که تا عزیم چون آیدم	زمانه کجا رسنمون آیدم
سخن در بد میسه چوناید صوا	بوقت خودش از ما بد صوا
بیزوی تو شد دم و تن در	تو نمند تر ز آنچه بودم شخت
بمی تا بود خوف ره بیشتر	در او سود بازار مکان بیشتر
بسینم که ز آنچه پیش آیدم	مگر کار بر کام خویش آیدم

ت زلفها اور اچھند دھند عبور آیدہ ام

## نظمی

گر انجسیر خورد مرغ بودی فراغ  
 ازین سشنایان بیکانہ خوی  
 چونشکر برسان شود در ستیز  
 مگر کی زگرگان تو اینم بست  
 بان کس کہ اور غیرایت خا  
 نسنکی کہ اہ پلیراؤ کند  
 ہنکام ہستی شو ما تیبہ  
 چو باران کی تیکت عبا شو  
 درین باغ رکبن درستی ہرست  
 سن آن صید را کردہ ام ہرست  
 خطر ہست در کارشان بسی  
 ترا این کجا دستسان خدیت  
 کلاخی تک تک ہر گوش کرد

نہودی بکت انجیر بر بیچ شاخ  
 وہ روئی تکر بکت زبانی جوی  
 کاشش نساؤ مگر در گریز  
 کہ بر جہل حسد جہل نار دشت  
 جہ کس دہد نان چنسد بوام  
 ز آمو برہ عا جسزی کی کند  
 کہ ابر سید بار د آب سفید  
 شود دسد آنکہ بدر یا شود  
 کہ ماند از قضای تبرزن درت  
 فنش بازوہ گردن آرم کند  
 کہ با شاہ نیشی نزار کسی  
 تارہ چوران تو افسر نعت  
 تکب خورشق را فراموش کرد

ز خاک کبر استخوان فسکنی      سر و چشم خود را از زبان فسکنی  
دو شیر که سندانست و یکت آن کور      کباب آنکسی بر افت که راست ز

عنان باز کش زین تمشای تمام

که سیخ مرغ را کس نیارد بدام

چنین گفت بستم فرامرز را      که مشکبوی دل و کشتن بسوزد  
نباید سسر از حکم او تا منقن      که نو آن از او بستی می فن  
جانز آهین و دسر است      و ز اینگونه در ره خطر است  
چه افتاد که ز اعنان تافتی      سوی مایلی روز نشانی  
در آیین شاهان در رسم کاین      پیام آوران اینند از زبان  
چو در طلاس فرزند افتاد مؤ      راننده را چاره باید ز  
بسینم که تا عزم چون آیدم      زمانه کجا برهنمون آیدم  
سخن در بدیهه چو ناید صوا      بوقت خود شرا را باید حوا  
بمردی تو شادم و تن در      تو شد تر ز آنچه بودم نخست  
همی تا بود خوف ربه بیشتر      در او سود بازار کان بیشتر  
بسینم که ز آنچه پیش آیدم      مگر کار بر کام خویش آیدم

دنا دود پیش آورد مردی	فرشته است در صورت آدمی
ستم را زبان علی را سود از د	خدا را نصی و خلق خستند از د
نیارد ز کس حسرت بگویی بیاید	بگردد زاننده کس نیز ساد
خن نشود کمان باشد دست	نگیرد پدیرفته خویش است
شسته مثل زد که نخبیر خام	بپای خود آن به که افتد بدام

عبارت سر خود منسرفه آورید  
که بر یادستان سرود آورید

مسنده کرمن شاید مراد	بر آرم بیک جنبش از کوه کرد
نشاید زدن تیغ بر آفتاب	نه البسند زرا کرد شاید خوب
مزن سنگ بر آینه نخت	که چون بکشند دیر کرد در دست
مندار که گنبد ل جو زد	رسد جامه بی کبودی برود
تزدوی که برای سر آمد زمان	بغنجیرت سبقت آید کمان
مان نیکو ایتم که بود نخت	بسو کند محکم به پیمان دست
مگر نو کند عسمر شمرده	بجوستش آورد خون افسرده
ولم را بیدار خود تا کن	ز بند غنم امروزم آزاد کن

( کعبه )

بگفتن چه حاجت که بشکام کار بسنرهای خود را گت آنگار

ز کاغذ نسیاید سپر ساختن

پس آنکه بآب اندر انداختن

گرد آن سیم در سنک شد جایگیر	برون آدریشش چه بود خنجر
بسا زهر گو در تن آرد شکست	بزمهری دیگر بایدشش ایست
سکانه کاره در آن وقت کار	ز دشمن بر تن شود رستگار
کسی کوزند بر من ابرو کرده	کفن بر که پوشد بجای زره
گر اقبال بر کار سازی کند	سردید بر نشیند بازی کن
وگر باورت نماید از من سخن	بهر پس از دیگر زیر کان کهن
تو این دهنش از خود نیندونی	بگور است تا از که آموختی
جو آن کرد بنست بود بی نظر	نیاز آیدشش هم بختا پرست
ز باغی که پستیمان کاشته	پس آیدگان سوه برداشته
چو کشته شد از بهر ما چند چیز	ز به کسان ما نکاریم نیز
چو اندوی آید شو ناسپا	ز محلمتر اندوی اندر هر اس
که تیر خوردن عجب دیر	بهر خود آید ز بالا بر زیر

چو بر آشنائی کشودی دم      کن خاک بیکانگی بر سرم  
 بی از دل تنگت تار بکتر  
 ری از سهر سوی بار بکتر

در این شب جلوز تو انگر در	در این ره چگونہ نوان دید
یکی زمان گس کانگبین کرد	به از صد گس کانگبین نورد
نمودم خم است این خم نیگون	که صد گونه رنگت از وی آید بر
نخود کسی بر کسی برتری	گر از طسریق بنر پروری
زهر ما یکا بی که والا بود	اسنر مندر پایه بالا بود
زبانی که دارد سخن ناصواب	بخاوشیت داد باید جواب
بیانی که باشد بخت توی	زنا مندر سخن باشد از نشوی
دژی را که او تاج تارک	زون بر زمین ناسبارک بود
چو قرص جی بست جان پدم	غم کرده گندی کی خورم

نظایر

من از تو بخت تو انگر ترم	که تو بیش خواری من انگر خورم
مرا بنده هست نامش هوا	دل من بدان بنده فرمانروا

توانی که آن بسند در آینده  
پرستار ما را پرستند  
سکاری طلب کاغذ از تیر تو  
هر بری چنین نیست بجز تو  
بیزوی داد آنسیرین شادری  
ز بندی که نکشاید آزادی  
حده مرد اول بدو آورد  
میان دو آزاده کرد آورد

بر آن کس که با سخت روفی بود

در شتی به از نرم خوبی بود

دروغ کن بهم گر آبا بکنک  
تو بر در آرزو از زبان دد سنگ  
خزانه زهر در آنگدن است  
ز راه بصر و سخن پر آنگدن است  
رهی کو بود دور و زانیدیش با  
به از راه نزدیک اندیشه تا  
مشونا امیدار شود کار سخت  
دل خود قوی کن بیزوی سخت  
اگر ناتوانی در آید بکار  
کن ما حسندی با کسی آشکار  
لب از خنده غرتمی در بسند  
عفی باش بنهان پید بکنند  
چو خوابی که باشد ظفر یار تو  
خفردیده باید سپیدار تو  
کنینگاه دزدان شد اینتر حله  
ناید غشودن چنان حسیبر  
نشد در او رشت کردن  
که ناگاه سیلی در آید بر

( آسانی )

بآسانی ارکار گردمت نام  
 بختی نباید کشیدن نکام  
 چو بر رشته کاری افتد گره  
 شکیبائی از جهد پیورده به  
 بکار اندر آاین مژمرد گیت  
 که پایان بکاری افسرد گیت

بر آن کس دل خویش بستم که تو

جان قید را سپهرستم که تو

کون در خطه رای جان آیم  
 ز باران سوی نادان آیم  
 کسی گو کند داردی چشم سان  
 بداردی چشمش نباشد نیاز  
 جهان از تو دارد کشت ینگی  
 ترا در جهان باد پاسبندگی  
 پس کس بگو نیم چیزی نغفت  
 که در پیش رهش نیاید گفت  
 چنان برین آشفته شد روزگار  
 که ره نادرم سوی سامان گار  
 یکی مرغ بر کوه بنشت و نجا  
 چه هنر و در کوه و باز نجا  
 بصرمان من نیست کرد آن چه  
 ز من داده ام گزینش ماه و  
 در آنوقت که م جهان خسر بی  
 که هم دل قوی بود و هم تن قوی

بدر چار و یو از اشخا به ست

که بنیاد سنس اول نباشد در



فحیث از کتاب اناؤکیا، این مجری

( ترجمه ثقیفی )

بزرگی و کوچکی

از جناس عمومی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند تو بزرگتری یا حضرت زکریا  
گفت حضرت سول از من بزرگتر است ولی من قبل از آن جناب متولد شد. ام.

شخص ثالث

اولاً به در سر کو سفیدی مسند شده بود هر که ام یک گوش آن جنابان اذرفت و بجا  
خود ناید و بنحو بستند برند. شخص ثانی آنجا عبور نمود. اورا نزد خود خواندند  
در میان آن حکم و توقع شود. گفت ای ام چه بد که بودی حکم کنم اطاعت نموده بی  
چراستی کنی گفتند بی و غیره خوردند. گفت پس است از آن جنابان برودید  
آندو نفر که سفید را نگردند. شخص ثالث آنرا از دست کشید. برای خود برد.

حفظ مقام و شرافت

عاقبت بن سفره وارد مجلس منصور خدیجه عباسی شد و ای تمام زمین می که هر وقت  
مردم وی بودند است. شخصی از میان آنجا برخاست و بر پا ایستاد و گفت یا هر که من  
تو ظلم می کنم. منصور گفت چه کس بر تو ظلم کرده است. گفت عماره که مرا شکست می خورد نمود است

(منصوری)

نصوب بهارزه گشت بر خیزد با مدعی خود در یک مرتبت بنشین تا این شاخسک کنم . عجا  
گفت این مرد نمیتواند مدعی من باشد . گفت چگونه و حال آنکه میگوید ملکش را غصب کرده  
گفت اگر ملک مال اوست نزاعی ندارم و اگر مال من است باید دادگاه را درم و در آنجا که  
ایرالموشین در محضر خود مرابان مشرف فرموده بر بخیزم و برای یکت قصه زمین تمام  
خود را در دست نمایند .

### وفای بعهده و قسم

شخصی سیبی در دست داشت نزد تافنی آمد گفت قسم خورده ام که اگر این سیب را  
بخورم عیال من مطلقه باشد و باز قسم خورده ام که اگر آنرا نخورم عیال من مطلقه است  
اکنون چاره من چیست ؟ تافنی گفت سیب را نصف کن نصف آنرا بسوزان  
دیگر آنرا بدو در بسینه از .

### صحت غسل

شخصی نزد فقیهی رفت و سؤال نمود که اگر در سیابان کنار چشمه آب با سس خورده ام  
و بقصد غسل در آب رفتم آیا برای آنکه غسل من صحیح باشد لازم است که بجانب قبله  
نظر بسینه ازم ؟ گفت خیر بجانب اسیبایت نظر نمیداز که در آنهار آب است .

### عوض کردن غسل

(از طبعی)

ز ظنلی پرسیدند آیا قبول میکنی که عقلت را بخری و در عوض صد سوار تو مان پول نقد  
 داشتهی بودن را بترک کنی؟ گفت نه بگفتند چرا؟ گفت برای آنکه محققاً پول را از  
 دست خواهم داد و احمق بودن برای من باقی میماند .

### تقسیم صحیح

شیر گراگت و روباه با ائتفاق کو خرده آرد و خسر کوتی را رسید کردند شیر گراگت  
 گفت اینها را چگونه تقسیم میکنی؟ گفت در قسمت گوسفند شاز گوشتش از آن  
 و آمو سم من خواهد بود . شیر برآفت و گفت معلوم میشود علم حساب را نخوانده و عمل  
 تقسیم را ندانی . شکت فرارده کله گراگت را کند و بکلفت انداخت . آنوقت  
 از روباه پرسید تو چگونه تقسیم میکنی؟ گفت خر گوشش تقمه به صبح کور نامار و در  
 چاهت علیحضرت خواهد بود و غیر از این طریقه تقسیم هر زد دیگری را در نظر نداشتند  
 و ندیدم . شیر گفت این عمل تقسیم را این صحت و درستی در کدام مدرسه آموختند  
 که یاد گرفته؟ گفت از کله این گراگت که اکنون کده شده و در آن گوشه افتاده است .

### مسابقه در دیدن

از گراگت پرسیدند چو شده است که در هنگام فرار نمودن از سگ تو بهتر از سگ پیدا  
 گفت برای آنکه او دیدن من برای خود من و دیدن سگ برای دیگری است که حساب

اوباشد یعنی چوپان .  
انتخاب نامزد

مفیده که چند آن جوان خوش سیما نبود بکنیز از جوانان عرب برد و از یک زن  
خواستگاری می نمودند . زن گفت تا من این بردو . آنسیم و نشاسم ممکن نیست یکی آن  
ایشان شوهر کنم . مجلسی منعقد ساختند که شیر و آن جوان در آنجا حضور بهم رسانند .  
زن شنید ایشان را دید و کلمات ایشان را شنید . نیزه دستشید آنجا از ایشان  
نمود از خود مایوس شد و باو گفت آیا علاوه بر این حسن جمال و حسب کمال  
نعمات دیگری داری گفت بلی و محاسن خود ایکه بیک رشمه . نیزه گفت آیا  
در باب زندگی . مخارج خانه بچه پسر زرفار میکنی . گفت حساب مخارج هر روز  
با کمال دقت نگاه داشته و نمیگذارم چند خردی در میان تقزیه شو . شاید می گنید  
نیزه گفت من کیسه پول را در یک کوزه اطلاق انداخته بودم تا بهر صفتی که در آن  
باشد مصرف رسیده و هیچ خبری از آن نخواهم داشت مگر وقتی که بوبند پول تمام  
شده آنوقت بدو دیگری انداخته دیدم . زن گفت چند انتم بوه هر روز  
بجزایات نمی پردازد از من محبوبتر از آن جوان است که تا او از فردان را رسیده  
نموده . با حواست بکنند . و آن زن بهره را استبول کرد . عیال او شد .

## حکومت بحرین

عمر بن خطاب مغیره را بحکومت بحرین فرستاد و چون چندی گذشت امامی شکایت نموده معذرتش کردند. پس از عزل ترس آزاداشتند که بسادار حجت نموده و پادشاه بحکومت ایشان برقرار کرد. یکی از رؤسای ایشان تدبیری اندیشید و گفت صد هزار دینم جمع آورده بمن بدهید تا من نزد خسر برده کاری بکنم که دیگر مغیره با من حدود برنگردد. امامی قبول نمودند و پولها را جمع آوری کرده دادند. رئیس نزد عمر رفت و گفت مغیره در زمان خلوت خود این پولها را حاصل کرده و نزد من بدهشماره گذارده بود. خسر از مغیره پرسید چرا این کار کردی؟ گفت چون اهل عیال بسیار و مخارج بسیار داشتم بن خطا از من سزوده . و دست بزاز در هم باین شخص سپرده بودم که در موقع بن سسترد دارد. آن شخص مغیره را نگذیب کرد و بنا فرمود پس از گفتگوی بسیار اقرار نمود که مغیره به ابوبلی با و نسیراه و این حلقه بود که او خود کرده و اکنون بکفر افتاده است .

## خیانتگر اسرار

پادشاه شکایت بدانشمندی نمود که نمیدانم کدام یک از فاضلان بن حنبله ای بفرمانت و اسرار دولتی را برده داده و شیخ میکند اگر سینه نهم افشاکننده را کشف نمود

دانه بکران بود و علم رفیع می شد بسیار خوشوقت می شدم . و آنمندی به سیری اندیشید و  
 چندین خبر مختلف . آنگاه چونکه حاصل نه هشتاد درودی در قنای جسد گانه یادداشت  
 کرده . در پشت هر ورقه اسم یکی از محسریان پادشاه را ثبت نمود و پادشاه گفت خبرم  
 در قنای یکی که است در پشت آن ورقه ثبت است مگر نامه اطلاع نماید . همین کار را کردند  
 - ز روی خبری که انتشار یافت انفاکتور بدست آوردند .

### شوشم

مطلب بن محمد خطیبی در سه آنگاه پس شد وزن او که قبل از وی چهار شویرد مکر کرده بود  
 و پس چهار مرده بودند . این بازی نشد که می کرد . مطلب گفت آیا بعد از مرگ او  
 بکدام سپاری گفت ثانی همین که بعد از من ترازنی خواهد گرفت .

### تتمیم در اجرت

شخصی میخواست فدای بی بی خدمت چه نماید رسید اجرت که چند است گفت  
 اجرت من آنست که تنوم سیرانی . گفت : خیلی گرانست از آنتر کن . تخفیفی  
 گفت تخفیفی که محض خاطر است و نام بدیم آنست که نعتی دور و دور . اسم که دور است

و جنبه بیاید روزی بگردد

شهر زمان و سلامدو کران

درگذردن و شوهری بودند که در کار برایشان سخت و امر معاششان نظی مثل سنده  
 زن بسیار گفت سفر خستنیار کن دیلا او بگرود شاید فرجی حاصل گردد . شویسر شام  
 سفر کرده آنجا مزه دوری نموده مسیحه در هم فراموش آورد . و با آن سیصد در هم شتر  
 بسیار فتانزی حسریه به بجانب کوفه روان شد . و درین راه شتر روزی اسباب غیظ  
 غضب او را فراموش آورده آنغره قسم خورده که لیدی الوریون شتر را بکشد و بفرود  
 چون بلبله رسید شتر را و بسیر و ن شتر جایی داد و خود بنشیند و زن فته مابری با کفت  
 زن تبری اندیشید که برادر لیسان بگردن شتر آویزند . بدین گفت فریاد زده بگوید  
 کیست طالب خریداری این شتر بکدرم و این که بر بسید حد در نه شده بر آنکه شتر و مستانه  
 رویم شسریده شوند . شتریان اطراف او را گرفتند . سربگی که چندین مرتبه دور شتر  
 مواف کرده و محقات او را بفرودت در یافته بودند و شتر کرده گفت : چه من نفسی بودی  
 تو به قدر خوب بودی تو در صورتیکه این گریه بگردنت آویزان بودی

### بد قدمی و شامت

شمس کایه منظاری را که بسند و امرای حسنی گرفتار کرده بودند بجنه عبدالملک بن مروان  
 آوردند عبدالملک امر کرده گردن او را بزنند . آن شخص گفت : یح از شما هیچ توفقی نداشتم  
 بداند که تعجب نموده گفت چطور ؟ گفت برای آنکه در دهه بلا حله پیشرفت کا شام و نمل

در آتون دشمن شوم - زیرا من آدم مشوم و بد قدری هستم و مکن نیت با قشونی همراه با کاش  
 الا آنکه آن قشون سخت خورده بر نیت یابد . صحت این ادعا من است تا بر خود شهادت  
 بنیستوانید نکر آن بشوید . بودن من در اردوی طرف مقابل برای شما بهتر از آنست  
 که صد بسته از نهر جنگجو اضافه داشته باشید . اکنون جبهه‌های این ضد استکذاری من  
 که بگویند گردن مرا بزنند ؟ عبد الملک خندید و از خون او در گذشت .

### مذاکره محشر مانده

ججاج بن یوسف شقی رومی در صحرای شکاریان خود جدا ماند بر بی بر خورد . از او  
 پرسید که ججاج چگونه آدمی است . عرب گفت ججاج آدمی است بسیار ظالم و ستمکار  
 خدا لعنت کند او را . ججاج گفت پس چرا بید الملک تکاب را از من نگیرید . آن مرد گفت  
 عبد الملک هم آدمی است مثل او شقی و بد کردار خدا او را لعنت کند . در این بین <sup>شکن</sup>  
 رسیدند . ججاج گفت عرب را سوار بر یابونی کرده و همراه بیاورند . عرب آن  
 سوار را پرسید این کیست . گفته ججاج . آنوقت مرکب تاخته ججاج رسید و او را با ک  
 صد زد . ججاج گفت چه سخری . گفت یحیی امیر مکه که مدتی که مداکره شد ما بین خودمان  
 محرمانه بماند و لازم نیت دیگران اطلاع بهم برسانند . ججاج خندید و او را راکه

کلمات و آیات قرآن



زن بدگلی بد روگان صفا ری آمد که چندی بگذرد. عفتا نیز گریه المنظر بود چون چشمش باز  
افتاد گفتم : و ایذا الوجوش خشرت : زن گفتم : و ضربت کنا مثل و نسی خلقت .

### ایضا تلاوت آیه قرآن

ابو الحسن مد اینی حکایت میکند که یکی از علمای بصری با ما دوست بود و مدت ما و سده کرده بود  
که ضیافتی در منزلش نمود ما بدیدیم . هر وقت او را میدیدیم با او میخیم حتی بز الوعد  
ان گنستم صد دقین . او ساکت مانده جو بی نید . تا وقتی که اسباب ضیافت  
برای او فراهم گشت . این بار چون با او رسیدیم و آید زبوره را برای او خواندیم در  
جواب گفت : نظر الی ما گنستم بنگه بون .

### مو عطفه در فقر چاه

روزی متوکل عباسی با خاصان خود صحبت میفرمود . بعد از حضرت پیغمبر زاده بود که  
روح نمود یک پد یا مین ترا حضرت نشست و بعد از او در هر یک بود . مگر هم یا مین ترا  
ابو مکرر ولی عثمان این ترتیب را به زده بند و بسبب صعود نمود . این انا حکیمان که  
بند مسخره ارباباری داشت گفت عثمان حق بر ولی کرد . ناهلی دارد . حلیه گفت جلد  
گفت برای زنده کرده . به عسیر ابو مکرر . به سیردی سیکر و سنا بر . در خلیفه یک پد  
یا مین ترا خلیفه ساین نسبتند اکنون میا تین شاد در فقر چاه . مستتر برای ما مو عطفه نفر ما شد .

## نمک چشک

جمیتی برسد ایگی که طبخ در آن گوشت می پخت بمشده یکی قطعه گوشت بر گرفت و خورد .  
گفت نمک ندارد و این دیک محتاج نمک است . و دیگری بکنه قطعه برداشت و خورد  
و گفت او کویه ندارد و این دیک محتاج بادویه است . دیگری همین کار کرده گفت محتاج  
بسرکه است . طبخ خود نیز یک قطعه گوشت بیرون آورده و خورد . گفت این دیک گوشت  
ندارد و محتاج گوشت است . اجتماع خندیده و دست از سر او برداشتند .

## صحت زن و شوهر

نابینائی عیال گرفت . زن باه گفت فوس چشم نداری تا به بینی که من چند خوشگل  
نصدم . گفت بخیاں باش اگر خوشگل و سفید بودی چشمه ار تا تا کنون ترا گرفته میگذاریدند  
برای میناتی بمانی .

## ثروت و سخاوت

جعفر بن یحیی بر یکی گفت خیلی دلم میخواهد کسی را که دولت و ثروت با او باشد باشد  
بختم . یکی از مذماک گفت کهن است الآن بشناسان بد هم . گفت که . که تا این شخص و آینه  
برداشتند در مقابل صورت جعفر نگاه داشتند .

استما و بغیر و ظلم منضم

(شرا بخوار)

شراب بخوار بر از ما مومن آوردند ، مومن آورد در معرض عتاب و خطاب آورد گفت  
تویی آنکه ترکب این خطیه شدی گفت بی ستم آنکه بنفس خود غلم کرده و بفقو تو عشتما و نمودم  
مومن آورد بخشیده گفت متعرض می نشوند .

### مستی بعد از مرگ

فیتی گفت اگر کسی شراب بخورد و بسپرد در قبر مدفون نخواهد شد جز آنکه مست باشد و حال  
بروز راطلی نخواهد کرد جز آنکه مست باشد و در قیامت محو نخواهد شد جز آنکه مست باشد  
عربی که در حاشیه مجلس نشسته بود گفت : و آنکه چه شراب حلالی بر کوز آن بیت درسم  
از زش دارد .

### خواججه حافظ شیرازی

سغن در از کشیدم ولی امیدم	که ذیل عنق بدین باجر ایوستانی
آسایش و دگیتی تفسیر این دو حرف است	باد و ستان بدت باد شمان حدارا
فیضت کوش از بانا که از جان دوست	جو انان سعادت مند پذیرد انارا
ما بریدائی بری نمیبسم چون آریم باز	رو بسوی خانه خستار و ارد پیر ما
مادر بر آستان تو بس حق خدای	ایخواججه باز بین تبر حتم غلام
خفته بر سنجای نامی نازینسی راجه چشم	گر ز خار و خار ه سازد سیر و بالین عجز

طبیعتی گفت یاد گیر و در مجلس آرز  
 که این حدیث ز پر بر تقیم یاد است  
 درضا بداده بدو و حسین گره کشای  
 که بر من و تو در خستیا رنگش است  
 که ای کجای تو که هست حدیثی است  
 اسپر بند تو از هر دو عالم آزاد است

دور محشون گشت و نوبت است

هر کسی خمسه دوزه نوبت است

راه ظاهر پرست از حال با آگاهیت  
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست  
 در طریقت مرد پیش پاکت آید خیر است  
 بر صراط المستقیم آید از کسی نزار نیست  
 هر که خرد گوید و هر که خواهد گوید  
 کبر و ناز و حاجب و دربان این گاه نیست  
 هر چه سار قامت ساز بی اندام است  
 در تشریف تو بر ما کسی کس کو تا نیست

خداست که زنده و راتنا شایه حاجت است

یونجی دوست است بصیر چه حاجت است

عیب ز بدان مکن ای زاهد پاکبهره شتر  
 که گناه دیگری بر تو سخا نند نوشته  
 من گزینیم که بد تو بر خود آید  
 کسی است و اساقبت کاره گشت  
 بر آستان تو هر چه بیایست  
 مرد آنچه این حواله گاهی نیست  
 بماند بی آنکه در جی کن  
 که در تشریف ما غوازا این غریب

یارب سباد کس را محذوم بی عتانت	بمیزد بود است بر خدایتی که کردم
فکر معقول بفسر ما کل بی غار کجاست	حافظ از باد خندان چمن در مرغ
در نه در مجلس رندان خبری نیست که	مصلحت نیست که از پرده بدون افتد آن
ولی خلاصه جان خاک هست از است	بن مقصوم از دولت ملازمت
ز این حسیل که د انبان بهانه است	چه جای من که بلر و سپهر شیده مان

بر سر آنم که گزین است بر آید  
دست بظاری نم که غصه سس است

ین نشینی که خواجگی بدر آید	بر در از باب بی قوت دنیا
ماردگر روزگار چون سنگ آید	ظفر د این روزگار ز نظر از ز سر
تا که قسول افتد چه در نظر آید	صالح و طالح مستان خویش نمودند
بر اثر صبر و است ظفر آید	بهره نظر سرود و مستان قد بند

روزی اگر عسلی مدت تنگدل باشی

روستگار کن مباد که از بد بیشتر شو

این شام صبح کرد و این شب سخن	ایدلی صبر با تن منور غم که عاقبت
یارب سباد آنکه که محسب شود	در رنگای حسیتم از سخات رقیب

ستارن و در حق اولس این گان نه  
 چرا که دهنه تو کردی او بجا آورده  
 هم مگر لطف شامش بند گامی چند  
 که گاه گاد در او دست اهرمن باشد  
 در سنگ خاره قطره باران از نگرده  
 کاین کار خانه ایست که تغییر میکند  
 چون بسکری همه تر زور میکنند

یدن طین رانی از قصب بیاموز  
 برید پر پستانم ز من مریخ ای شیخ  
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
 من آن عمین سلیمان بیست نام  
 کفتم مگر بگریه و شش هربان کنم  
 فی الجمله اعتماد کن ببات هر  
 می خور که شیخ ساغله و منشی و محاسب

بخت مفاد و دولت همه را عذر بسند

چون ندیدند حقیقت زده افغانه زنده

قرعه فال بنام ساسا لانه زنده  
 از بهر این معانه ننگه هاشم و شام  
 تدبیر سپید وضع جهان با چنین قائم  
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
 نوار از بزرگ بدو شرط ادب است  
 آنچه خود دانست ز بکار آن سیکرد

آمان با امانت نتوانت کشید  
 سود و زیان باید چو خواهد شدن بدست  
 بی خار گل نباشد دبی نوش نشیم  
 بد می خاست که آید بنجات که راز  
 در مصلحتی که خورشید اندر شمار ذرات  
 سالها دل طلب جام جسم از ما بگرد

در اجابت همه صلیق زنی و جلوه گنی	ای گویشگر آن باشش که شایین آمد
من از بنگاه کجا آن بسیر گزینالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ای بویان سسر و فد کوی بزرگ	پس از آن کز هاست چو کان کیند
ز افغان سسر ز نامه عجیب مدار که خرج	از این فسانه و افنون هزاره دارد یاد

ای بگفت خوشترام که خوشس پردی بایست  
منسره شو که گریه عابد منشا ذکر و

قفل این سه همیشه نولفتد بر نبود	در نه هیچ از دلی بر هم تو تقصیر نبود
سخت بود از پی پیله و شش این است	که از معاشره جنس اختر از کشید
نه هر که چه در بر افروخت ، لبری و آ	نه هر که آینه سازد سکنذری و آ
نه هر که طرف طه کج نهاد و تنده نشست	کلا مدار بی آینه سسروری و آ
بزاز بختت بار یکتر ز مو اینی است	نه هر که سسر تراشه قلندری و آ
تو بندگی چو که ایان سسر طمرد کن	که خواجه خود روش بند پروری و آ

و اعطاف کاین جلوه در محراب و نبر میکند  
چون بخلوت مبروند آن کاه دیگر میکند

شکلی ، ارم را انشده مجلس باز پرس      تو به سسر مایان چو خود تو به بگر میکند

گر بنویسم هزار کاغذ	مرکز توید او جایی
بروز و زهر میرشیت اینکار	کنند درانی بخشند آبی
و انهم مصاف را و ترسم ز کار زار	باد ا هزار دشمن اگر دوست با من آ
قد طویل را نبود هیچ اعتبار	گر سر پیش قد تو سر بسکند مریخ
روز فتنه سراق را که بند در شمار عمر	بی عمر زنده ام من زین پس عجب بد
تائیت عینستی مذبه لذتی حضور	از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

دوست کو یار شود هر دو جهان شمس شمس

بخت گو روی کن روی من بشکر گیر

تا برم گو بسر خود را بخزید ار در	معرفت غیبت در نفیتم خدا یا بدی
هر زمان باد فونی در سر بازار	را از سر بسته ما بن که بدستان بکنند
عاستس نند که روم من بی کار	یار اگر رفت و حق صحبت میرین غناخت
کندم قصد دل زار بازار در	بردم از درد و بنالم که فلک هرستا

باز گویم نه در این اندک حافظ تنگت

خود گشتند در این بادیه بسیار

هر آنچه ناصح شفق بگویدت بنید	نصیحتی گفته بشود بجان گیر
------------------------------	---------------------------



در قنوت اندلی بی حضور ما کردند  
 اگر اندکی از فوق رخصت کرده  
 بر آن سهرم که نه ششم می و گزیدیم  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 آن شود نوید چون اقیانوس از غیب  
 باشد اندر پرده بازهای پنهان خم  
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید  
 بیخ راهی نیست که نیست پایان غم  
 از طغنه رقیب نکرده عیار کم  
 چون در اگر رنذر آوردان

صوفی ما که توبه ز می کرده بود و سوش  
 بگشت عهد چون در پیمان ز دید بان  
 دامنای نه شای که صبح در پی او است  
 که میش و نوش هم باشد و شب فرا  
 غلام آن کلن تم که آتش افروز  
 نه آب سرد ز نذر سخن بر آتش تیز  
 فلک بمر دم نادان و بد ز نام مراد  
 تو اهل دانش و فضل همین گنایت بس  
 خوابی سبب جاره خوابی سیاه باش  
 مرو خدا شناس که تقوی طلب کند  
 با عیان که چو روزی صحبت گل باید  
 نظر کردن بد رویان سانی بزرگی  
 اسی آنکه ره همه سبب مقصد بر آید  
 بیخ از فیض گل آموخت سخن در نه بود  
 زمین بگو قطره بن خاک را بخش  
 زینده قول و غزل نصیب در ستایش

آن سفسه کرده که صد قافله دل بجزه شود  
بر کجا هست خدا یا سلامت دارش

ما آن خود ایم در این شهرت خوش

باید بردن کسب ازین در طریقت

گردد و صافش نه بگو شش دهنه	آفتد ای دل که توانی بگو شش
گفت آسان گیر بر خود کار اگر زدی طبع	نخست مبله جهان مردمان غش کوش
و با طاعت . انان خج افروشی نه نیست	یا سخن دانسته بودید و بجزد با نه نیست
عجب غم شکست و من سبب	من با سخن و بجزد و ح قصاص

بجز نیکسرد ایم و غیر از نیم نیست	بچاره و م بجزارت بدین کما . نماند
جهان و کار جهان هیچ در هیچ است	هزار باره من این گفته کرده اد هستیوت

بمخند گشت از حانده طبع از دم

بین که تا بجز حسد بکیند کتین

اگر شراب بخوردی حد و شان بر خاک	از شراب و ...
...	...
...	...
...	...

اگر تو زخمش زنی به که دیگران برسم  
 دیگر تو ز بسره دبی به که دیگران تریا کن  
 ترا چنانکه تویی بر نظر کجا بسیند  
 بقدر بنیش خود بسره کسی کند اورا کن

بارب این آتش که بر جان من است  
 سرد کن ز انسان که کمر دی برین خلیل

پای ناک است بنزل من  
 دست ما کوتاه و خراب بر خلیل  
 موی اشک ما کی آرد در حساب  
 آنکه کشتی را زد در خون قشتیل  
 یا مکن با سلیبانان دوستی  
 یا میند رخد که مقصد گم کنی  
 مراد لیست پریشان برست غم پامال  
 سخن درشت بگویم نمیتوانم دید  
 ز قاضیه ز در سن من محب ز فیه  
 آفرید مردم به شباری ای نصیحتگوی  
 که می خوردند حسد یغان زین بظاره کنم  
 مرا چه کار که منع شرد بخواره کنم  
 سخن بجا گفت بیفکن چرا که من مستم

چلو ز سر ز خجالت بر آورم بر دوت

که خدی بسره بر نیاید از دستم

ناسایه مبارکت افتاد بر سرم  
 دولت غلام من شد و با کجا کجا

کجا بود دست خرقه دلی پاکت دهم  
دخترش نیز سگوبه غنیمت میکنم  
که زور مردم آزاری ندارم

شیر سیرنیم و افی سیرنیم  
سینه مستی در ندی خرد و دانه  
خود به بود آخبر ما چندیم  
گفته با تو جبر اما داشتیم  
جانب و دست فرو نگذاشتیم

در حق من بدزدگشی غنم به سبب  
و اخلا با بومی حق نشیند بشنا این سخن  
من از بازوی خود دارم سبب  
زنگت زور پیش ما نبود  
که من از سر زلف در میان نیستم  
ما ز بار آن چشم یاری داشتیم  
گفتگو آئین در ویسته نبود  
نکتۀ نازت و غایت کنی بی

گفت خود را دی بادل حافظا

بمحصل بر کسی نکاشتیم

چاره کس سید و دولتی خود از حق نکشیم  
کار به مصلحت آفت که مطلق نکشیم  
تکسیر آن به که بر این بحر مطلق نکشیم  
گو تو خوشش باش که ما گوشش با حق نکشیم  
در بحق گفت جدل با سخن حق نکشیم

ما گفتم به وسیل با حق نکشیم  
جب در دین تو را کرم و بین بدست  
آسمان کشتی از باب سسرمی نکند  
گر بهی گفت سودی رفیعی رنجید  
حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بزود

بهر چه آواز ندارد و نپذیرد انجم	ماجرای من و عشوق مرا پایان نیست -
لطفاً سیکنی ای خاک درت تاج سرم	من که بشم که بر آن خاطر عاقل گذرم
و عهد فسرده ای ز ابد را چرا باورم	شکوه روزم بهشت نقد حاصل می شود

کجا بر تنگ شکر دست یابد  
گر اندیشد کس از باد بیزین

که در ظرفیت ما کافریت رنجیدن	دفا کنیم ، ملاست کشیم و خوش باشیم
بخواست جام می گفت راز پوشیدن	پرسیده بگشتم که چیست راء نجات
قال دستال عالمی میگیم از برای تو	شکوه طول گشتی از نفس فرستادن
که حفا را بلند است آشیانه	برو این دوام بر مرغ دیگر نه
امروز دیدمش دست تقوی جادو داد	دعا که ای نصیحت میکرد عاشقانه
تا چه چاره با بخت گمراه	آمین تقوی تا بسروانم

بشمیرم ز دو باس بگشتم  
که راز دوست از دشمن شناخت

که آخر کی شود این ناتوانی	ندد از طلبیب من بر رسید
که چند پر از بخت جوانی	جانا بر مشاب از بند پران

حافظ خام طبع مستعد از انقضای بد  
 در دیشم دگر او بر او بر نسیکنم  
 و بهمان سال خوردده خوش گفت با  
 آنکو ترا بسنگدلی گشت بر بنون  
 نیکم کله یک ز ابر رحمت دوست  
 چرا بیک فی قدش نخرند آنرا  
 گرانگشت سیدمانی نباشد  
 ثوابت با اذای خرم  
 طبع این مرد حسدیه حضرت کن

کار نا کرده چه امیند عطا میداری  
 پشمین کلاه خویش بعد تاج خسرو  
 گای نور چشم من بجز از کشته نذر  
 ایگاشکی که پاسش بسگی در آید  
 بکشت زار جگر خنجان ندادنی  
 که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی  
 چه خاصیت در بفتش کبی  
 اگر حسنی کنی بر خوشه حسبی  
 ظلمات است بر سر از حله کمرای

نیقان چنان عهد صحبت شکستند

که کوئی نبوده است هیچ آشنائی

دل خسته من گرسنیر حتی هست  
 مرا اگر تو بگذاری در بس طامع  
 بیاموزمت کییا عبادت  
 دمی بانگینا با حق باش

نخواهد ز سنگین دلان جو میالی  
 بسی پادشاهی کنم در کدانی  
 ز بیم صحبت بد حالی جالی  
 نعمت دان امروز تقضانی

فروای بملت ایدل کجا پسندفته      که گوشش به شش برغان برزه کودا  
 کاروان فتنه و در جواب سائیان پیش      ده که خوش بخیزد غفلت ناکت جری  
 دیب جهان قصه روس است      بهین تا چه زاید شب استین است

تاب کو شروزم سفید نتوان کرد

کلم نخت کسی را که بافتند سیده

شب بر آن آدمی شرف دارد      که دل بر دمان بسیار دارد

مستقره

ترجمه و نگارشش فرزند احم حسنجان و سنجان شتی اعزاز  
 دایماد عواد و گمانیکه تربیت نشده اند بیچو قف تبسم نکرده در مورد تبسم یا  
 یخندنیا هیچ

عمت یا عمو

از احمقی که خود را صاحب دوق میدانست پرسیدند که ان برادرت دخترزایند  
 یا پسر گفت هنوز من نخفته اند و بسوزنیدانم که من عمو شده ام یا عمه .

عذر رسوا کنند

در سوت سه بازگیری سر بازی که میخواست خود را بیهانه بدنی از خدمت نظمی

(مصاف)

مخاف نماید بصاحب منصب گفت چشم من بقدری ضعیف است که راه بنام این دوستان  
 پنج نوبت در مطاوتش بر طلاق که سر قیپ بسینه زده است بیچ مندر فی ننگه اشته و نیز منیدم  
 کدام کدام است

### کبریت خشک خوب

شخصی خد شکار خود را فرستاد یکت قوطی کبریت خرید و قتی که آورد امتحان نمود  
 گفت این کبریتها رطوبت کشیده اند و آتش نیگیرند بره عوض کر خد شکار خود را  
 عوض کند قدری طالی کشید تا مراجعت کرد. قوطی دیگری در دست داشت  
 پرسید آیا کبریتهای این قوطی بر رسم مثل کبریتهای سابق رطوبت کشیده و بدند یا نه  
 گفت خیر امام آنها را من راه یکی یکی تا در نزد آتش امتحان نموده و آتش زده ام  
 همه بی عیب و خوب و خشک بودند.

### سنگ اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سنگ اسب را بچه می شناسند  
 گفت بدندانهایش. آن شخص در موقع خسرده اری دید اسبی را با جران بود و آن  
 اسب را باز نموده و سی و دو دندان اسب را خسرده گفت سی و دو دندان  
 پیر است میخواهم.

(بخش)



## نوکرهای ما

بشخص متولی که نوکرهای بسیار مستعد داشت گفتند این همه نوکر لازم نداری دست  
از آنها برداشته مریختن کن . گفت بی تا ایشان دست از من برنداشته  
مرخصم نمیکنند .

## خطبہ لصلحہ

طبیعی بریض خود که خوب شده بود سفارش داد که شخص خطبہ لصلحہ روزی دو ساعت  
طرف صبح اسب سواری بکنند . جلودار مریض هر روز صبح میدید که آقای اولیو  
رفته مدتی در آنجا مانده بیرون نیاید . یک روز بطوریکه آمد و نگاه کرده دید  
بر روی اسب جل نهدی که با خور بسته شده و مشغول خوراک است بچرکت نسته و  
ساعت در دست گرفته چشم باعث دوخته است . جلودار نزدیک آمد و سب پر  
آقا گفت ای احمق مگر میدانی که طبیب من گفته است روزی دو ساعت سوار  
باسب بشوم .

## قیمت هر کدام

و نه مسافر پاده از وقتانی پرسیدند که چند فرسخ دیگر تا شهر داریم . گفت چنانچه  
فرسخ یکی از آن دو بدگیری کنند ، نقلی نیست قیمت هر کدام میشود دو فرسخ زودتر رسید

( کتاب فردوسی )

## کتاب مردش با پوشش

کتاب مردش در پاریس یک کتاب خفای ایرانی مصور که در آن سربلندگی بود و شکلی بود که گفتم  
آمد و دیدنت که خطای ایرانی را از دست بچپ نیز می‌بیند . در جزو سیاهانه کتابهای  
هستیای خود نوشت . بعد دو یک کتاب خفای بسیار بود از که اول آن آفران است .

## وزیر مختاری بزرگ

فیثیپ دوم پادشاه اسپانی وزیر مختاری نزد پاپ فرستاده بود که بسیار جوان بود  
پاپ گفت که این شخص کامل در مملکت شما پیدا نمیشد که پادشاه مثل شما جوانی را که پاپ  
ریش ندارد بهست وزیر مختاری نزد من فرستاده است ؟ وزیر مختار جوان در جواب  
گفت که پادشاه من میدانت که جناب مستطاب عالی اینقدر اهمیت به من میدهند یک  
بزرگش بلندی را امت وزیر مختاری نزد شماره از پاپ فرستاده بودند .

## حکایت سه قوزی

در بغداد قوز پستی بود بسیار زود چشم که باندک سستی تغییر شده زن خود را که دخترکی  
بود بسیار عقیقه و صاحب جمال کتک میزد . روزی روی سکونی در ب خانه نشسته بود  
سه نفر قوزی دیگر که سزنده و نو از زنده بودند نزد وی آمدند و تقاضای پذیرایی  
کردند . قوز پست ایشان را بدو نماند آورد و بساط ساز و نو از گسترده و آبی زن را